

می‌گذشت؟

از هندوستان، از راه دریا به کرانه‌های عربستان می‌رسید. از آنجا زائران آن را با شتر به مکه می‌بردند زیرا که زائران سوداگر نیز می‌بودند؛ در حین زیارت به فکر تجارت بودن گناه محسوب نمی‌شد. در این سالها، مکه غنیتر و پر جمعیت‌تر گشت. در این شهر مقدس بازرگانهای از چهار گوشه جهان و از نژادها و رنگهای گوناگون کالاهای خود را عرضه می‌کردند.

فلفل از مکه به سمت غرب به سواحل بسفر برده می‌شد؛ در اینجا تنگه‌ای به همین نام آسیا را از اروپا جدا می‌کرد. در قسطنطنیه فلفل، این فراورده هند، در اختیار مالک جدیدی قرار می‌گرفت. این مالک جدید امپراتور بوزان تیون بود. دربار او باشکوه‌ترین دربارهای جهان بود. در کلیساهای بوزان تیون تندیسها روی پایه‌های زرین قرار داشتند و روشنی صدها چراغ آویزان، بر سطح هزاران قطعه سنگ گرانبهای درخشان منعکس می‌شد.

هیچ شگفت‌آور نبود که امپراتور ثروتمندترین بازرگان جهان باشد چون در انبارهای او خروارها غله، و همچنین ابریشم، شراب، روغن زیتون و ادویه شرق ذخیره شده بودند که فلفل مهمترین آنها بود. از اینجا بازرگانان از راه دریا و خشکی، برفراز تپه‌ها و از میان دره‌ها به سارسی، پاریس، راین و فلاندرسی رفتند.

۲. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی

در فهرست نامهای مشهورترین شهرهای جهان نام تازه‌ای ظاهر شد: بغداد.

آیا کسی پیدا می‌شود که کتاب هزار و یکشب را نخوانده یا، دست کم، نام آن را نشنیده باشد؟ یا آن کاخها را که ستون و طاقهای ظریف و باشکوه دارند و در آن صحرای سوزان به سراب

می مانند ندیده باشد؟ در آن کوشکها سنگهای بیجان در زیر دست هنرمند، جمود و سختیشان را از دست داده بودند. آب فواره‌ها به روی حوضچه‌هایی که از مرمر سفید ساخته شده بودند می ریخت بدانگونه که به آسانی نمی شد آب را از سنگ مرمرین باز شناخت. در غرفه‌ها و تالارها هیچ تصویر یا مجسمه‌ای دیده نمی شد چون اسلام آنها را حرام کرده بود. سطح تمام سقفها و دیوارها، اما، چون قالیهایی بود که آیه‌های قرآن را چون نقوشی ظریف و زیبا بر آنها نگاشته باشند. خط عربی، خود، یک رشته نقشهای زیباست و حروف آن در کاشیکاریها چون نشانه‌های رمز به نظر می‌رسند.

مفاد آن آیه‌های قرآن که بر سقفها و دیوارها نگاشته شده بودند چه بود؟ ستایش از خدا و محمد؛ می‌دانیم که قصرهای خلفا زیباترین قصرهای دنیا به شمار می‌رفتند.

اکنون قصرها را ترك بگوییم و به کتابفروشی ندیم که در یکی از خیابانهای بغداد واقع است، سری بزنیم. به راستی، یافتن کتابفروشی در میان آن همه کتاب که روی هم چیده شده‌اند کار دشواری است. این کتابها البته ثروت به حساب نمی‌آیند؛ روی پوستهای گرانبها یا پاپیروس مصری نوشته نشده‌اند، آنها را روی نوعی کاغذ ارزان‌بهای چینی نوشته‌اند. اینجا پراز کتاب و گرد و خاک است، با این حال، بسیار دیدنی‌تر و شگفت‌انگیزتر از قصر خلیفه است.

کتابفروش پیش می‌آید و با ادب می‌پرسد چه کتابی احتیاج دارید؟ فهرست کتابهایی را که در آنجا گرد آورده به‌ما نشان می‌دهد. فهرستی است بسیار مفصل به زبان عربی. در این فهرست به نامهای کتابهای شعر فارسی، آثار فیلسوفان یونان و رساله‌های فرزندگان هند بر می‌خوریم. کدام را دوست دارید: علم ریاضی هند، یا جغرافیا - علم ملل و اقالیم را؟ یا، شاید، تاریخ

پیامبران و شاهان را؟ در میان کتابهای تاریخی به کتاب قادیخ طبری برمی‌خوریم که در باره تاریخ جهان است. در این کتاب در باره مردان بزرگ بسیاری از کشورها - راجع به موسی، پیامبر یهود، اسکندر، فاتح بزرگ، کوروش، پادشاه ایران و درباره اوگوستوس امپراتور روم مطالب بسیاری نوشته شده است. آثار تاریخی دیگری نیز به چشم می‌خورند؛ نویسندگان این آثار، تا آنجا که توانسته‌اند، کتاب خود را با دقت و صداقت نوشته‌اند. کتابفروش با ذکر نام هر کتاب توضیح می‌دهد که آن را از کجا به دست آورده است. در دیباچه هر کتاب چنین می‌خوانیم: «من این داستان را از فلان شنیدم»، «او چنین و چنان گفت»، «او گفت من...» و نقل قول تا به آنجا می‌رسد که موضوع از زبان کسی نقل می‌شود که خود شاهد ماجرا بوده است.

اگر طالب حکمتید، این هم کتابی است که یکی از فرزندان ایرانی نوشته است. نویسنده از همه دینها و دانشهای گوناگون، بی‌هیچگونه غرض‌ورزی و بی‌جانبداری از هیچکدام آنها سخن به میان می‌آورد.

اگر می‌خواهید بدانید زمین و ستارگان چگونه ساخته شدند، این کتاب المجسطی^۶ سی‌جلدی را که پتوله‌مایوس (بطلمیوس) نوشته و به عربی ترجمه شده است بخوانید.

آنجا هر چه می‌دیدیم مربوط به قصر خلیفه بود، و اینجا، در کتابفروشی تاریک و گردگرفته ندیم، آنچه می‌بینیم مربوط به همه جهان است، از دورترین ستارگان گرفته تا قعر دریاها. اینجا گنجینه دانش و حکمت چندین نسل در طول قرون است. بیگمان گردآوری این گنجینه از گردآوری سرمر و مروارید دشوارتر بوده است. پس عجیب نیست که خلیفه اسلام گفته باشد: «مرکبی که حکیم با آن افکارش را روی کاغذ می‌آورد از خون یک

همهٔ خلفای اسلام، البته، به ارزش کتاب پی نبرده بودند. می‌گویند عمر، خلیفهٔ مسلمین در ایران به کتابهای بسیاری دست یافت. یکی از افسرانیش پرسید: «با این کتابها چه کنیم؟» عمر پاسخ داد: «مطالب این کتابها یا مطالبی اند که در قرآن آمده‌اند، که در این صورت برای ما فایده‌ای ندارند، و یا حاوی مطالب دیگری اند که به ما زیان می‌رسانند. پس در هر دو صورت آنها را باید سوزاند.»

برخی از تاریخ‌نویسان می‌گویند این واقعه در اسکندریه اتفاق افتاد نه در ایران. کتابخانه‌های اسکندریه چندین بار طعمهٔ حریق شدند. به دست لژیونهای سزار، و به دست مسیحیان نخستین از برکت هدایت پدر تئوفیلوس^۸؛ و اعراب وقتی اسکندریه را فتح کردند، بازماندهٔ کتابها را نیز به آتش کشیدند.

شاید این روایت درست باشد. به هر حال، اکنون مدت زیادی از آن واقعه می‌گذشت. اعراب حالا دیگر علم را گرامی می‌شمردند و مردم را آزاد می‌گذاشتند تا هر فکر و عقیده‌ای را که می‌خواهند بپذیرند. در شهرهای خلیفه‌نشین یا تابع خلافت، در دمشق، بغداد، بخارا و اوورگنج، دانشوران عرب، ایرانی، خوارزمی و یهودی، آزادانه، در بارهٔ طبیعت مطالعه می‌کردند و راجع به چگونگی آفرینش جهان به بحث می‌پرداختند.

چند قرن گذشت - قرنهای نهم، دهم و یازدهم.

خلافت اسلامی به چند کشور تجزیه شد. این امر، اما، دانشوران را از ادامهٔ کارشان باز نداشت. آنها همهٔ جهان را وطن خود می‌دانستند و نزد آنان قرطبه، بخارا، بغداد یا اوورگنج تفاوتی نداشت. هر شاهزاده و هر امیری می‌کوشید دانشمندان و نویسندگان مشهور را به دربار خود جلب کند. در هر شهر، مدارس،

کتابخانه‌ها و رصدخانه‌ها از ثروت‌های در کاخ‌ها گرد آمده، مهتر بودند. حتی امپراتور بووزان تیون سعی داشت دانشمندان مشهور دربار خلیفه را به دربار خود در قسطنطنیه بکشاند.

در شهر اوورگنج، واقع در آسیای مرکزی، که با دربار خلیفه فاصله بسیار داشت عده‌ای سرگرم مطالعه در باره ستارگان و خواندن کتابهای مربوط به کیهان‌شناسی بودند. امروز از آن همه مؤسسه‌های علمی شهر اوورگنج تنها یک مناره میان شنزاری متروک برج‌مانده‌است. این منطقه در آن روزها شهری آباد و بزرگ بود. این شهر پایتخت شاهان خوارزم بود که بر آسیای مرکزی و ایران حکومت می‌کردند. از خوارزم بود که بیرونی برای مطالعه درباره هندوستان به آن سرزمین اسرارآمیز رفت. او در آنجاییگانه‌ای بود که مردم را به دین دشمنان هند که بر مناطق شمالی چنگ انداخته بودند دعوت می‌کرد. بیرونی عقیده داشت تنها یک خدا وجود دارد و حال آنکه هندوها معتقد بودند خدایان از افراد بشر بیشترند. او مخالف کرنش کردن در برابر بت بود؛ در هند، اما، مجسمه‌های سنگی بزرگی از بودا ساخته بودند و صدها رقص معبد شب و روز گرد شیوا^۱، آن خدای چهار دست می‌رقصیدند.

هندیان، با این حال، به بیرونی احترام می‌نهادند. در آنجا، برهمنان مقدم‌آورا چون برادر دانشور خود گرامی داشتند. بیرونی پس از بازگشت به وطن کتابی نوشت که در آن از هندوها با احترام یاد می‌کند و از رسمها، کیشها و عقاید آنان که به نظرش عجیب می‌آمدند سخن می‌گوید...

علم که از غرب رانده شده بود به سیر پیروزمندانه خود در شرق ادامه می‌داد، در اینجا آثار دانشمندان یونان را از طوماری به طوماری و از زبانی به زبانی نقل می‌کردند. ارسطو، بدینگونه، شرق را فتح کرد، نه با شمشیر - چون اسکندر - که با قلم.

المجسطی از راه سوریه، ایران و خوارزم به هند رسید. در
رسالة ابن هیثم، عالم مصری از هندسه یونانی و جبر هندی سخن
به میان آمده است. ریاضیدانان عرب هم با آرخیمیدس (ارشمیدس)
یونانی و هم با آریابهاتای هندی آشنا بودند.

علم از شرق به گونه دیگری به غرب بازگشت. اعداد
هندی به وسیله عربها به اروپا راه یافتند. در این طی طریق نام
اصلی خود را از دست دادند و وقتی به اروپا رسیدند اعداد عربی
خوانده شدند. در اروپا یکی از راعیان دانشمند به نام گربرت^{۱۰}
نخستین کسی بود که این اعداد را به کار برد و با چرتکه محاسبه
کرد.

عربها سوزن مغناطیسی و کاغذ را از چین به اروپا آوردند.
از آن پس دریانوردان ایتالیایی می توانستند با قطب نما جهت
حرکت خود را پیدا کنند. پوشالی را چلیپاوار به روی سوزن
مغناطیسی بستند و بعد آن را در ظرف آبی شناور کردند. سوزن خود
به خود می چرخید و شمال و جنوب را نشان می داد. ایتالیاییهائیز
نخستین ملت اروپایی بودند که به جای پوست از کاغذ سود جستند؛
آنها کاغذ را از سوریه می آوردند.

جریانهای گوناگون اندیشه بشر کم کم اقیانوس جهان
پهنای علم را پدید آوردند. به راستی، اندیشه در مسیر خود بر
چه دشواریهایی باید پیروز می شد! نخستین دشواری، چند-
گونگی زبانها، رسمها و شیوه های دریافت بود. مانع دیگر تحمل-
ناپذیری و تعصب افراد بشر در برابر حقیقت بود.

اندیشه، اما، وقتی مدافعان دلیری داشته باشد چون
رودی که می خواهد به اقیانوس پیوندد در سر راه خود هرگونه
مانعی را از میان برمی دارد یا، اگر یکباره نتوانست، کم کم بر آن
پیروز می شود.

انسان دیگر بار، بر سر آن بود که چیزهای نوی کشف کند.

مدتها پیش از ماژلان، ابوالفداء سوری ثابت کرد مسافری که گرد جهان می گردد بر حسب جهتی که پیش گرفته ۲۴ ساعت جلوتر یا عقبتر از زمان حرکت می کند.

مدتها قبل از کوپرنیکوس^{۱۱} بیرونی گفت گردش زمین به دور خورشید تابع همان جدول ستارگان است، و جدولی تهیه کرد که نشان می داد زمین و ستارگان در حرکت، با خورشید در ارتباط اند. پادشاه فیلی که بار نقره داشت به او بخشید. بیرونی، اما، هدیه را پس فرستاده گفت: «من به نقره نیازی ندارم؛ دانشی که دارم با ارزشتر از آن است.»

دانشمند دیگری به نام هیثم پس از محاسبات بسیار نتیجه گرفت که به هنگام غروب آفتاب، پیش از آنکه اشعه خورشید از نظر ناپیدا شود خود آن پنجاه و دو هزار قدم پایینتر از افق قرار گرفته است. این محاسبه با آنچه دانشمندان اسروزمی گویند خیلی نزدیک است.

به هنگامی که برخی از دانشمندان سرگرم محاسبه حرکت سیارات و اندازه گیری اجرام آسمانی بودند، برخی دیگر دنیای آفریدگان کوچک را می پژوهیدند. اینان ارسطو را به خوبی می شناختند. آثار دانشمندان اسکندریه را می خواندند. دریافتند که در دنیا همه چیزها به هم تبدیل می شوند. وقتی چنین است چرا مس طلا نگردد. می دانستند در زیر زمین چندین سال طول می کشد تا طلا به وجود آید. بشر آیا نمی تواند تغییر حاصل از چندین سال را در چند ساعت به وجود بیاورد؟ کیمیاگران عرب برای یافتن پاسخ این سؤال به مطالعه طومارهای پاپیروس دانشمندان اسکندریه پرداختند.

11. Copernicus.

معروف بود این کتابها را نه انسانهای فناپذیر، که توت^{۱۲} خدای مصریان نوشته است. از آن رو که یونانیان توت را هرمس^{۱۳} می گفتند، کتابهایی را که نام هرمس بر آنها بود هرما تولوگوس^{۱۴} [هرما تولوژی] می نامیدند. خواندن کتاب برای هیچکس جایز نبود جز محرمان راز.

در یکی از آن کتابها چنین می خوانیم: «چون منبع همه چیز یکی است می توانیم بگوییم همه باشندگان از یک چیز زاده شده اند؛ پدر همه چیزها خورشید و مادر آنها ماه است. باد هریک از آفریدگان را از خورشید به رحم ماه وارد کرده است. زمین نیز دایه آنهاست. حال اگر بتوانیم عنصر خاکی را از عنصر آتشی جدا کنیم، خواهیم توانست گرانبهاترین چیزهای دنیا را به دست آوریم...»

سردم ساده دانش نیاموخته بر سر این معما فکر خود را بیهوده می فرسودند و چیزی در نمی یافتند. ولی آن چند جمله که در بالا آمد برای دانشمندان مفهوم دیگری داشت؛ منظور از خورشید، طلا، ماه، نقره، زحل، سرب و عطارد، جیوه بود.

دانشمندان عرب تجربه های کیمیاگران اسکندریه را تکرار کردند. برای به دست آوردن طلا - خورشید - مواد را می گداختند، می سوزاندند یا تقطیر می کردند. مس را با چند چیز دیگر گداختند. برخی از آنان ماده ای به دست آوردند که رنگی مایل به سفید بود و برخی دیگر ترکیبی به دست آوردند با رنگی مایل به زرد. از این رو، چنین پنداشتند که به زودی خواهند توانست نقره یا طلا - سلطان فلزها - را بسازند.

در دنیای چیزهای ریز و دقیق پندارهای خود را پی گرفتند و این، آنها را به راه کشف گنجهای راستین کشاند. اکسید ازت و جوهر گوگرد را کشف کردند. طریق حل فلزها و گرفتن نمکها را

12. Tot. 13. Hermes. 14. Hermatologos.

یافتند. به خواص گوگرد، جیوه و آرسنیک می بردند. در آزمایشگاههای محقر و نیمه تاریک، میان ظرفها و افزارهای عجیب - انواع شیشه ها و قرع و انبیههای درازگردن - یکی از دانشهای راستین، یعنی علم شیمی به وجود آمد. دانشمندان کم کم فرا می گرفتند چگونه دقیق ترین و ظریف ترین ذره هایی را به دست آورند که با چشم عادی نمی توانستند ببینند. بر سر راه این ذره ها دام - صافی - می گسترده اند. آنها را چون جانوران شکاری در طول مسیر لوله مارپیچ دنبال می کردند. ریزترین اجزای یک ماده را به دست می آوردند، آنگاه آن را در ماده دیگر حل می کردند؛ از این کنش و واکنش ماده ای ظریف چون بلور در ته ظرف می نشست.

دیگر چیزی نمانده بود که...

روشنی، اما، از شرق نیز کم کم رخت بر می بست. ستیزه جویان از هرسو تاختن گرفتند - ترکان سلجوقی و جنگاوران مسیحی - تاریکی هرچه بیشتر دامن می گسترد. آتش کتابهایی که طعمه حریق می شدند هر روز میدان شهرها را روشنتر می کرد. علم را، اما، نمی شد سوزاند. اکنون که در بغداد در پی نابودیش بودند به کوردووا^{۱۵} [قرطبه] در اسپانیا پناه برد. علم هرجا حرمت ببیند مسکن می گزیند. بازرگانان کوردووا هنوز به یاد داشتند روزگاری را که خلیفه برای نسخه اصلی یک کتاب هزار دینار طلا می پرداخت.

در بغداد زاهدی به نام غزالی درباره بیهودگی علم و ناتوانی خرد کتاب می نوشت. در همین زمان، یعنی در قرن دوازدهم، در کوردووا فیلسوفی به نام ابن رشد، که پیرو ارسطو بود، برای دفاع از علم به پا خاست. ثابت کرد خوشبخت ترین مردم کسانی نیستند که در برابر «شناخت ناپذیر» سر فرود می آورند،

خوشبخت‌ترین مردم آنها‌ی‌اند که از کوشش خود برای درك امور
برخود می‌بالند.

در باره وحدت عقل بشری سخن گفت: افراد انسان
می‌میرند، نژاد انسان، اما، همیشه زنده است. فرد بشر که در
برهه‌ای از زمان زنده است چگونه می‌تواند امیدوار باشد که در
زمان کوتاه همه چیز را دریابد؟ نژاد انسان، فنا‌ناپذیر و خردش
جاودانه است. چیزی وجود ندارد که خرد نتواند بدان راه یابد؛
عقل را مرزی نیست.

انسان کم‌کم دریافت که قطره‌ای از اقیانوس و جزئی
از کل بیش نیست. در عین حال، دریافت که غولی است عظیم و
نامش باید با حرف بزرگ نوشته شود.^{۱۶}

زمانی بود که انسان روح خود را در پس دیوارهای
«من» به زندان افکنده بود. مصریان وقتی می‌گفتند «آدمیان»
می‌پنداشتند فقط خودشان آدمند. به زعم آنها هر کس مصری
نبود، آدم نبود.

اکنون بشر دیوارهای این «من» حقیر را پس می‌زد. کم
کم در می‌یافت که همه مردم بشرند. این رشد دریافت او تنها
یک عرب اسپانیایی نیست، بشر هم هست و به خانواده بزرگ
بشری تعلق دارد...

قرنها گذشت. حکومت اعراب اسپانیا، یا مغربها، منقرض
گشت؛ شوالیه‌های مسیحی آنها را از اسپانیا بیرون راندند. دانش
باستانی دوباره به خطر افتاد و نزدیک بود یکسره نابود شود. آثار
فیلسوفان یونان ناپدید می‌شدند. دوباره، اما، قهرمانانی به‌جانب‌داری
برخاستند. در اسپانیا، در جنوب فرانسه و ایتالیا پزشکان، اختر
شناسان و فیلسوفان یهودی آثار ارسطو، ابن رشد، اقلیدس و

۱۶. در زبانهای اروپایی، نخستین حرف نام خداوند، یگانه را-چون

اسم خاص است - بزرگ می‌نویسند. - م.

بطلمیوس را از عربی به عبری و لاتین ترجمه می کردند.

یهودا بن تیبون، دانشمند یهودی را «پدر مترجمان» می نامند، پسرش، شموئیل، که پزشک و فیلسوف بود، کتاب جوشناسی ارسطو را ترجمه کرد. نوه اش، موسی، پزشک و نویسنده، کتاب عناصر اقلیدس، آثار ابن رشد و کتابهای ابن سینا، را ترجمه کرد. نبیره اش، یعقوب، که مسیحیان او را به نام دون پروفیات تیبون^{۱۷} می شناسند در مدرسه پزشکی مون پلیه^{۱۸} در فرانسه درس می داد و در همان حال آثار اقلیدس را ترجمه می کرد. هیچ چیز نزد این خانواده مترجم گرامی تر از کتاب نبود. وقتی به یک نسخه قدیمی احتیاج داشتند اگر لازم می شد به شهرهای بسیار دور سفر می کردند. موسی بن تیبون از ماری به اسکندریه رفت تا نسخه های قدیمی پاپیروسی را که احتمال می داد در آنجا باشد، پیدا کند. در حین سفر هم از فرصت سود جست و مجموعه ای از واژه های فلسفی تهیه کرد.

یهودا بن تیبون، بزرگ این خاندان، برای فرزند خود شموئیل به جای طلا، کتاب به ارث نهاد.

او در وصیت نامه خود چنین نوشته بود: «من مجموعه بزرگی از کتاب فراهم آورده ام. آن را مرتب کن. فهرستی از کتابهای هر قفسه تهیه کن و هر کتاب را در جای خاص آن قرار بده. جلو طبقه ها پرده های زیبا بیاویز. نگذار سقف چکه کند. کتابها را از سوش و از آفت حفظ کن چون اینها نیکوترین گنجینه و بهترین دوستان تو اند. قفسه های پراز کتاب کتابخانه در نظر یک دانشمند از زیباترین باغها زیباترند.»

ما نمی دانیم بر سر کتابخانه ابن تیبون چه آمد. وارثان شاید این کتابها را که دارنده شان بر نگهداری آنها آنقدر تاکید می ورزید دیر زمانی حفظ کردند. مسلم این است که مردانی چون

17. Don Profiat Tibbon.

18. Montpeliér.

تیبون کار خود را به انجام رساندند و دانش پیشینیان را حفظ کرده به آیندگان سپردند.

علم که از پاپیروس به کاغذ پوست، از یونانی به عربی، از عربی به عبری و از عبری به لاتین نقل شده بود سرانجام، پس از طی مسیری دایره‌وار، به غرب بازگشت. در غرب گاهی دانشمندان یونانی را عرب می‌پنداشتند مثلاً در ترجمه‌هایی که در اتریش شد آرخی‌میدس [ارشمیدس] آرخی‌مید گردید چون کتابهای او از یونان یکراست به اروپا نیامده بودند، از سرزمینهای عربی زبان به آنجا رسیده بودند...

بدینگونه علم را چون گرانبهاترین چیزها از دستی به دستی می‌سپردند تا برای نسلهای بعد حفظ شود.

۳. سفری دوباره از شرق به غرب

شرق را دیدیم، اکنون ببینیم در غرب چه می‌گذشت. در غرب نیز انسان نایستاده بود. باگذشت هر قرن، سریعتر پیش می‌رفت.

آن زمان را به یاد داریم که هر ملک چون جزیره‌ای کوچک در قلب یک جنگل بود. مردم چون روبنسون کروزو^{۱۹} در این جزیره‌های کوچک روزگار به سر می‌بردند. سرفها برای ملاکان و برای خود هرچه لازم بود فراهم می‌آوردند.

سرف برده نبود، از این رو می‌کوشید هرچه زودتر وضع خود را بهبود بخشد. سخت کار می‌کرد و کم می‌آسود. در جنگل درخت می‌برید، باتلاقها را می‌خشکاند و بدینگونه بر وسعت زمینهای قابل کشت می‌افزود. سرانجام، همه این تلاشها نتیجه داد. محصول روزبه‌روز بیشتر شد. سرف، البته، از این محصول فراوان سهم کمی داشت. در کلبه‌ای تنگ و کوچک می‌زیست.

سقف و دیوارهای این کلبه را دود سیاه کرده بود و بامها را با حصیر پوشانده بودند.

در کاخ ارباب، اما، وضع بدینگونه نبود؛ میز غذا زیر فشار سنگینی غذاهای گوناگون و فراوان خم شده بود. علت این بود که ارباب خیلی مهمان‌نواز بود و دوست داشت هرچه بیشتر به مهمانان غذا بخوراند و آنقدر شراب به آنها بنوشاند که سر از پا شناسند. خدمه نیز وضع بدی نداشتند و در همه جای کاخ به چشم می‌خوردند: در درجه نخست شوالیه‌های بی‌زمین و محافظان مسلح اسلک بودند که تعدادشان زیاد بود؛ بعد غلامها، مهترها، آشپزها، شرابداران، سگبانها، دربانها، و آخر از همه خدمتکاران کاخ که وظیفه خاصی بر عهده نداشتند.

در تالار پذیرایی، عده‌ای پشت میز بزرگ غذاخوری نشسته و عده دیگر کنار نشستگان، آماده به خدمت ایستاده بودند. روی میز پر از غذا بود: انواع گوشت چون ماهی، ران خوک و گوسفند که در یک چشم به هم زدن اثری از آن در بشقابها به جا نمی‌ماند. به غذاها فلفل، میخک و زنجبیل زده آنها را خوشمزه کرده بودند. از این ادویه وارداتی در شراب خود نیز می‌ریختند. غذاها به اندازه‌ای خوشمزه بودند که سیرشکمان را وسوسه می‌کردند تا باز هم بخورند و بنوشند.

این غذاها را چه کسانی تهیه می‌کردند؟ - سرفها.

جامه‌های حاضران را کی تهیه می‌کرد؟

در روزگار باستان ارباب و زنش جامه‌ای می‌پوشیدند که از پارچه خانه‌باف تهیه شده بود. حالا، اما، آقای خانه جامه‌ای از مخمل پوشیده بود و بانوشنلی ابریشمین به تن داشت که حاشیه آن را با پوستهای گرانبها آراسته بودند.

جامه‌ها از کجا وارد می‌شدند؟

از بازار شهر. تمام این ابریشم، مخمل، سروارید و دیگر

خوردن آنها بس خوشایند بود، از کشورهای دوردست وارد می کردند.

اکنون ببینیم صاحبخانه این پول را از کجا می آورد؟ از همان جا که چیزهای دیگر را به دست می آورد - از کلبه های حصیری و دودزده سرفها. سرفها پیش از این اجاره را با کالا می پرداختند و اکنون با پول نقد. ناگزیر بودند به موقع، اجاره خود را بدهند حتی اگر مجبور شوند تمام شب و روز را کار کنند یا آخرین امید، یعنی گاو خود را بفروشند و یا به پینه دوزی و نجاری بپردازند.

ارباب هیچگاه پول کافی نداشت. وقتی برای جنگی آماده می شد، برای تهیه شمشیر، کلاهخود و انواع جنگ افزارها به پول احتیاج داشت. وقتی ضیافتی در خانه خود برگزار می کرد پول لازم داشت تا همه چیزهای تجملی وارداتی را به نمایش بگذارد. کاخ همیشه برای تهیه شراب، شمع، ابریشم و مخمل مورد نیاز باید کسی را به شهر می فرستاد....

شهر در طول دهه های آخر قرن چگونه گسترش یافت؟ پیش از این مانند روستایی بود که اطراف آن را پرچین کشیده باشند. در وسط آن میدان کوچک کثیفی بود که در اطرافش چند کلبه محقر با یک کلیسا و چند دکان قرار داشتند. و حالا بازرگانان، بافندگان و اسلحه سازان چه خانه هایی برای خود ساخته بودند! خانه های اعضای انجمن شهر چون صندوقچه های جواهر می درخشیدند. این خانه های زراندود در زیبایی و شکوه با یکدیگر رقابت می کردند.

در روزگار گذشته، بازرگان با جعبه سنگینی بر پشت، از ملکی به ملکی سفر می کرد. خیاط سیار باشاگردان خود به قصرهای اشراف می رفت. در عید پاك یا وقتی قرار بود جشن عروسی برگزار

اکنون، اما، تاجران، بافندگان و خیاطان با تمام وابستگان در شهر اقامت کرده بودند. در شهر، همچنین، محله‌هایی بود خاص کوزه‌گران، رنگرزان و رسته‌های دیگر. پدر یک پیشه‌ور ممکن بود مجبور باشد در یکی از ملک‌های نجاری کند. خود این شخص، اما، دیگر به هیچ‌رو سرف نبود. او حالا پیشه‌ور ساده‌ای نبود، رئیس صنف و یک‌کننده کار ماهر بود. لباسی نو و چکمه‌هایی با سنگ‌های ظریف و زیبا می‌پوشید؛ غلاف کاردی که به کمر داشت دیگر مسین نبود، از تفره ساخته شده بود.

بازرگان، سوار بر اسب با کلاه درازی از پوست قیمتی و پالتو بلندی که پوشیده بسود چه با شکوه حسرت می‌کرد! دیگر کسی حتی یک شاهی از او طلب نداشت. بهای هر چیز را با پول نقد می‌پرداخت.

همه روزگار خود را با خرسندی و شادی می‌گذراندند جز دهقان.

هر وقت جنگی در می‌گرفت شهرنشینان دروازه‌خانه‌هاشان را می‌بستند و خود را پشت دیوارهای محکم پنهان می‌کردند. خانه روستایی بیچاره، اما، در و دیواری نداشت تا او را حفظ کند. مهاجمان مزرعه‌اش را لگد کوب می‌کردند. کلبه‌اش را می‌سوزاندند و گاو و گوسفندش را به یغما می‌بردند.

جنگ را اربابان برپا می‌کردند غرامتش را کشاورزان می‌پرداختند و خانه و زندگی خود را از دست می‌دادند و کشتزارها را علف هرزه می‌پوشاند. پاییز، به هنگام برداشت محصول، این بیچاره‌ها یک ششم محصول را برای خود بر می‌داشتند و بقیه را تقدیم ارباب می‌کردند. وقتی پسرکی از مادر خود تکه‌ای نان می‌خواست مادر می‌گفت: «ارباب نانمان را

گرفته است.» یا وقتی به پدر خود کمک می کرد، ولی از پس
ضعیف بود نمی توانست پشت گاواهن بایستد، پدرش می گفت:
«ارباب به ما دستور داده شخم بزنیم.» هر روز یکشنبه هم در
کلیسا کشیش آنها را به صبر دعوت می کرد و می گفت ما باید
شکیبایی را از مسیح بیاموزیم که آن همه شکنجه را تحمل کرد.
همیشه صبر و صبر بیشتر! ولی کشاورز چگونه می توانست
صبر کند؟ و چرا صبر کند؟

هر کس امیدوار بود کود کانش وضع بهتری پیدا کنند.
به صلیبهای سفیدگورستان، اما، هر روز اضافه می شد. حتی نوه های
کشاورز در گورستان کنار هم می خوابیدند هیچ اثری، اما، از بهبود
اوضاع پیدا نبود.

برای دهقان تنها یک راه مانده بود - از مزرعه خود دل
بکند و در تاریکی شب خانه اش را ترک بگویند بی آنکه نگاهی
به پشت سر خود بیندازد و کلبه اش را ببیند که چگونه ظلمت آن
را فرا گرفته است.

اما به کجا برود؟ به شهر!
بنا بر یک ضرب المثل قدیمی «هوای شهر به آدم آزادی
می دهد»!

دهقان، اما، با دل کردن از زمین آزادی خود را به خطر
می انداخت؛ هرگاه او را می گرفتند به سیاهچال می انداختند چون
او متعلق به ارباب بود.

زندگی هر روز سخت تر می گردید و تحمل تعقیب و
شکنجه از آن سخت تر بود. سرانجام، صبر دهقان نیز به پایان
رسید. دهقانان قلعه های سروران را به آتش کشیدند. دود از
هرجا برخاست....

در اثر جنگهایی که روی دادند گرسنگی بال شومش را
بر همه جا گسترده از ایتالیا تا پروانس^{۲۰} در جنوب فرانسه و از

پروانس تا بوگاندی. شتی غله به اندازه یک مشت طلا ارزش پیدا کرد.

به دنبال این قحطی بیماری نیز سر رسید. مرگ از روستایی به روستایی سفر می کرد. درگورستانها دیگر جایی برای مردگان نماند. از شمار روستانشینان هر روز کم می شد. بسیاری از مردم، هراسیده در انتظار پایان دنیا بودند. برخی بر بخت بد خود نفرین می فرستادند و می گفتند لابد این جهان آفریده ارواح شریر است و گرنه چرا باید چنین باشد. کفردنیا را گرفته بود؛ کلیسا می کوشید با آتش و شمشیر ریشه آن را بکند. یأس را، اما، چگونه می شد ریشه کن کرد؟

مردم در خانه ماندن را بی ثمر می دانستند، از این رو، جاده ها پر از کوچندگان شد که به امید یافتن زندگی بهتر از زادگاههای خود می گریختند. روستاییان همیشه به سفر محکوم، به شمشیر و نیزه دست ساز مسلح بودند. سلحشوران با سلاحهای براق خود، نشان صلیب بر شانه، از کنار آنها می گذشتند. کودکان دهقان درگاریهای دوچرخه می گریستند و فریاد زاری آنها با صدای گله و شیهه اسبها درهم می آمیخت. مسافران تا آنجا که می شد از وسایل زندگی باخود برداشته بودند - گفتم دیگر هرگز خیال بازگشت ندارند.

بارونها هم با سلازمان و خدمه خود در جاده ها دیده می شدند. اینان نیز، خدمتگاران، دلکها، مطربها و حتی قوشباشی - هاشان را باخود می بردند. قوشباشیها بازها را روی بازوان خود نشانده بودند. از آن سو در شهر، بازارها، قایقها و دکانها یک دم از سر و صدا خالی نبود. داد و ستد به نحو بیسابقه ای بالا گرفته بود. مردم به هنگام ترک خانه های خود آنچه نمی توانستند باخود ببرند می فروختند. سیل پول به درون صندوق بازرگانان سرازیر شد؛ در انبارهای خود را گشودند و غله ای را که به امید

نایاب و گران شدن در آنجا جمع کرده بودند به بازار فرستادند به این امید که سود کلانی ببرند.

در این جاده‌ها کودکان نیز دیده می‌شدند که دسته دسته در صف‌های دراز راه می‌سپردند.

این مردم کجا می‌رفتند؟ به چه چیزی امید بسته بودند؟ چشم به راه معجزه بودند. به شرق می‌رفتند تا «سرزمین مقدس»، یعنی فلسطین را از اعراب بگیرند و هم در آنجا به ثروت افسانه‌ای شرق دست یابند.

www.KetabFarsi.com

بخش چهارم

۱. گسترش دوباره

صلیبیون، فلسطین را فتح کردند و سلطنت اورشلیم را بنیان نهادند. در اورشلیم فرانسویان، انگلیسیان، ایتالیاییها، آلمانیها، سوریها، یونانیان و ارمنیها کنار هم زندگی می کردند. دیوارها و برجهای استوار قصرهای شاهانه میان درختان زیتون و تاکستانها قد برافراشتند. در دربار شاه اورشلیم به بارونهایی بر می خوریم که لقبهای عجیبی بر خود نهاده اند: شاهزاده جلیله، کنت یافا، لرد صیدون. این بارونها صاحب املاک بسیاری شدند که سرفهای سوری در آنها کار می کردند.

در شهر فنیقی صور صنعتگران هنوز، به شیوه هزار سال پیش، رنگ ارغوانی را از پوست حلزون به دست می آوردند، و از شیشه، جامهای گرانبها می ساختند. خواننده در خیابانهای این شهر به چهره ها، نامها و زبانهای گوناگون بر می خورد. یک سوم ساکنان این شهر از ونیز آمده اند. ونیزیها محله، بازار، کلیسا، فروشگاه، حمام و ثانوایی خاص خود دارند.

ونیزیها، فرانسویان و انگلیسیان می خواستند در اینجا هم، مانند زادگاه خود، در حصار خانه ها خود را از همسایگان جدا نگهدارند. اینجا، اما، انجام دادن چنین کارهایی از سخن گفتن درباره آنها دشوارتر بود. همه آنها از اعراب مسلمان، «از این کافران» نفرت داشتند. با این حال، در کنار آنها با صلح و صفا

می زیستند و دختران مسلمان سوری را به زنی می گرفتند. واژه های بومی وارد زبان محاوره آنها شدند: خضان^۱، برنوس^۲، مصلی^۳، پسته^۴، لیمو^۵ و... سکه هایی که لردهای مسیحی مصرف می کردند منقوش به آیه های قران بودند. مسیحیان برای داد و ستد با این کافران ناگزیر بودند بزانت آنها را در دست داشته باشند.

کشتیهای ایتالیایی برده و سلاحهای سلطانی وارد می کردند هر چند سلطان دشمن مسیحیت بود. پاپ رم با صدور فرمان تهدیدآمیزی داد و ستد با مسلمانان را تحریم کرد. این کار هم سودی نبخشید. او نمی توانست جلو صدها کشتی ای را بگیرد که پیوسته از سوریه گیاهان خوشبو، رنگ، ابریشم، شراب و شکر به جنوا^۶ می آوردند. آیا یک تکه کاغذ می توانست صف دراز کاروانهایی را که در دشتهای سوریه حرکت می کردند متوقف کند؟ یا چگونه می شد بازرگانان آلمانی را که از طریق آلپ عازم ایتالیا می شدند تا کالاهای شرقی بخرند، به خانه هاشان بازگردانید؟

پاندول غول آسای تاریخ دوبار به راست و چپ حرکت کرده بود. در قرن هشتم اعراب تا حدود رشته کوههای پیرنه در غرب پیش رفتند و در قرن سیزدهم صلیبیون به شرق آمدند و اورشلیم را گرفتند.

در این احوال، به راستی، چه دگرگونیهایی پدید آمده بود! ملتهایی که دریا و صحرا، رسمها و دینها آنها را از هم جدا می کردند اکنون به هم نزدیک شده بودند. از آن روزگار سالهای بسیار گذشته بود که شوالیه های فرانسوی و آلمانی، مانند خرسهایی که به هنگام زمستان در غارها می خزند، در کاخهایشان را ببندند و کنار آتشدان بیارمند.

1. Caftan.

2. Burnoos.

3. Muslin.

4. Pistachio.

5. Lemon.

6. Genoa.

اینان از دنیا چه می فهمیدند؟ از کشورها چه می دانستند؟ شنیده بودند در اورشلیم شهری هست که درست وسط دنیا قرار گرفته است. دو شهر بزرگ دیگر وجود دارند که رم و قسطنطنیه اند. چه عقاید غریبی درباره آن شهرها و ساکنان آنها که نداشتند! هنوز می پنداشتند در انتهای دنیا کشوری است که نه ماه دارد و نه خورشید. در آنجا مردم شاخ بر پیشانی دارند و دستهایشان چون پنجه شیرند.

هرگاه هم سوداگر سیار یا راهب زائری به کاخ آنها می آمد از هرچه دیده بود برای آنها حکایت می کرد و مقداری دروغ هم از خود به آن حکایتها می افزود. هنوز هم ترانه های آوازخوانهای دوره گرد و سخنان شعبده بازان پر از افسانه و دروغ بودند. شوالیه ها می پنداشتند از خانه آنها تا کشورهای افسانه ای بیش از صد میل راه نیست. می پنداشتند این کشورها پر از غول اند و هر مسافری که به آنجا وارد شود طعمه اژدها خواهد شد.

این شوالیه ها حالا در اورشلیم، انطاکیه و قسطنطنیه بودند. کلیساهای شگفت انگیز بوزان تیون، قصرها و مساجد شرق را می دیدند. زندگی آنها در زادگاهشان، وقتی آن را با آنچه در یونان و سوریه می دیدند مقایسه می کردند، به نظرشان تنگ و تار و محقر می آمد.

در اینجا، گفתי خاک خاطره گذشته با عظمتی را در خود حفظ کرده است. دانشمندان عرب هنوز آثار ارسطو و پتوله مایوس را مطالعه می کردند. جغرافیدانان درباره شگفتیهای چین و هند کتاب می نوشتند. ویرانه های باستانی همه جابه چشم می خوردند. سنن باستانی هنوز رایج بودند.

در شهر فنیقی صور، یکی از اسقفهای مسیحی قرآن و آثار مورخان عرب را مطالعه می کرد. این مرد کتابی نوشت که - برخلاف گذشته - در آن هیچ نفرتی از اسلام یا آداب و کیشهای

یگانه شهود نبود.

وحدت فرهنگ انسانی در هنگامه جنگ و ستیز رشد می یافت و به بلوغ می رسید.

خلافت از میان رفت. سلطنت اورشلیم نابود گردید. نابود کردن نتیجه رنجها و تلاشهای مشترک افراد بشر، اما، کار آسانی نبود. در شرق و غرب هزاران نفر انسان کشت می کردند. مزارع و تاکستانها را آباد می کردند، غرس درختان توت، تهیه رنگ از پوست حلزون، گرفتن روغن از زیتون، تهیه شکر از نیشکر، پنبه کاری، چیدن پشم گوسفند، ذوب آهن و پارچه بافی را توسعه می دادند.

در شرق و غرب ازدسترنج توده مردم هرروز ثروت بیشتری فراهم می آمد.

غرب به شرق نیاز داشت، و شرق به غرب. از فراسوی دریاها و بیابانها دستهایشان را به هم می پیوستند و هر مانعی را که زاده دشمنی بود از میان برمی داشتند. دشمنی، اما، بسیار دیرپای بود.

کشتیهای بازرگانی ایتالیایی که دماغه شان به سمت بالابود هر یک با صد پارو زن دریای مدیترانه را درمی نورددیدند. بازرگانان ایتالیایی وقتی یکی از کشتیهای اعراب مسلمان را می دیدند به آن هجوم می آوردند، آن را تصرف می کردند و با قلابهای دراز به دنبال کشتی خود می بستند. سردان مسلح از روی عرشه به داخل کشتی دشمن می پریدند. بر پهنه دریاها پرچم کی بود که باید در اعتزاز باشد؟ صلیب مردم جنوا یا هلال مسلمین؟ هر یک از دو طرف خود را صاحب دریاها می دانست و با کشتیهای دیگری چون دزدان دریایی رفتار می کرد.

همین کشتیهای غارتگر، اما، وقتی به ساحل می رسیدند

مسافران خود را که همه بازرگان یا راهبهای زائربودند، پیاده

می کردند. در شهرهای لوانت^۷ - در انطاکیه - یافا و قیصریه
زبانهای اروپایی بیش از پیش شنیده می شد. درست کنار مناره ها،
برجهای ناقوس کلیسا در آسمان آبی و سوزان سوریه سر برافراشته
بودند، و بانگ اذان با نوای ناقوسها در هم می آمیخت.

در همین زمان، در شهر آزاد آلمانی لووبک^۸ بازرگانان
نوگورود، به کلیسای روسی خود می رفتند. هریک ردای درازی
می پوشید که تا پاشنه پایش می رسید. اینان کلاههای بلندی بر
سر نهاده بودند. این «مهمانان» در سرزمین بیگانه آداب و رسوم
خود را مثل آنکه در خانه خود باشند به جا می آوردند.
دنیا از شمال و جنوب گسترش می یافت.

ساکنان نخستین مناطق شمالی، مردم نوگورود با
قایقهای کوچک خودروی رودها در رفت و آمد بودند. نوگورودیها
می دانستند مردم مناطق شمالی «به ظاهر» تهیدست اند؛ در پیشه -
زارهای انبوه، میان دره ها و درختان شمال چیزی گرانبها تر از
طلا نهان بود - پوست خز و سمور. در شهر نوگورود، انبار
خانه های اشراف و تجارتخانه ها پر از این پوستهای نرم و همچنین
پارچه های گرانبهای ایپرس^۹ واقع در فلاندر. دکانهای انگلیس
پر از بازرگانانی بود که از فرانسه، ایتالیا و آلمان آمده بودند. هر
کسی می کوشید به موقع خود را به جشن گشایش نمایش و فروش
کالا برساند.

دنیا همچنان در گسترش بود...

۲. گردشی در بازار

بازار شهر در داسنه تپه کوچکی قرار داشت. در بالای آن پرچم
سلطنتی در اهتزاز بود تا همه بدانند که بازار تحت حمایت پادشاه
است و هرکس کالای بازرگانان پادشاه را برباید سروکارش با

7. Levant.

8. Lübeck.

9. Ypres.

دادگاه سلطنتی خواهد بود. در این بازار، علاوه بر پرچم، چادر بزرگی بود خاص دادگاه فروشندگان. این دادگاه وظیفه داشت از کم فروشی، تقلب و گرانفروشی جلو بگیرد. هرگاه فروشنده‌ای بیش از سه بار بهای نان، شراب و آبجو را گرانتر از نرخ معین شده می‌فروخت بازرسان دادگاه او را دستگیر کرده به زندان می‌انداختند. بازار خود شهر کوچک منظمی بود که غرفه‌ها و دکانهای چوبین داشت. اینجا نیز چون شهر خیابانها داشت. خیابانی مخصوص فروش جوز هندی، فلفل و میخک، و خیابان دیگر خاص فروش پارچه بود. در این خیابان توبه‌های سنگین پارچه‌های سبز و سرخ که از بروگس^{۱۱}، گنت^{۱۲} و شامپاین^{۱۳} آورده بودند فروخته می‌شد. بازرگانان هر کشور در راسته خاص خود کار می‌کردند، مثلاً راسته فلاماندریها، آلمانیها و مانند آنها.

این شهر چوبین دیوار نیز داشت و آن پرچین بلندی بود که گرد شهر کشیده بودند و چند دروازه داشت. جلو هر دروازه نگهبانی بود که از هر کس خارج می‌شد حق خروج می‌گرفت. وقتی ساعت شروع کار بازار می‌رسید منادی که جامه‌ای زربفت پوشیده و چوبدستی به دست گرفته بود با فریاد مردم را آگاه می‌کرد که کار بازار آغاز شده است. داوران، سوار بر اسب، کلید دروازه‌ها را می‌گرفتند و گرد بازار به حرکت درمی‌آمدند.

چه غوغایی! چه سرو صدا و فریادی! خریداران چند بار در راستای بازار پایین و بالا می‌رفتند تا کالای دلخواه خود را با بهایی مناسب بخرند. کنار فروشندگان کالا کسان دیگری نیز بودند: نایبانیان زبورخوان، طالع‌بینان که آینده خریداران را پیشگویی می‌کردند، دندانپزشکان در حال کشیدن دندان، پیرایشگران که ریش می‌تراشیدند و شعبده‌بازان که مشتریان را با شعبده بازیهای خود سرگرم می‌کردند. در اینجا خریداران

همچنین می‌توانستند غذا بخورند، شراب بنوشند، آواز بخوانند،
بجنگند و برقصند.

صاحب یکی از کاخهای نزدیک به بازار می‌آمد. نیمه
مست در بازار می‌گردید. با هر خریدی که می‌کرد کیسه پولش
سبکتر می‌شد. پولهایی که از سرفها گرفته بود در چند دقیقه مانند
برگهای پاییزی به زمین می‌ریختند.

این بازار با همه جلوه‌ها و وسوسه‌هایی که داشت طبقه
کلانسال را نمی‌توانست به خود جلب کند. نسل جوان، اما،
شیفته این بازار بود. همه آنچه پدران عمری یک شاهی یکشاهی
گرد آورده بودند وارثان سبکسر در عرض چند روز صرف خرید
لباس و هوسرانی می‌کردند. صندوقچه‌های در بسته آهنینی را که
پدران چندین سال در صندوقخانه‌های تاریک نگهداشته بودند
فرزندان ناخلف با شتاب خالی می‌کردند. صندوقچه‌ها روز به روز
از شیلینگهای نقره و دوکاتهای طلا، که مزین به نقش سردوک
و نیز بود، خالیت‌تر می‌شدند. گفتمی نیروی مرسوزی آن پولها را
به سوی بازار می‌راند.

پول از بازاری به بازاری راه می‌یافت. به شرق، به غرب،
به همه جا می‌رفت. در مسیر سفر، بیشترین بخش آن مانند شنهای
طلا که از غربال می‌ریزد به خانه تاجران و صرافان ایتالیایی راه
می‌یافت. مقداری به قسطنطنیه و اسکندریه می‌رفت، در گمرکخانه‌ها
جمع می‌شد و خزانه امپراتور روم شرقی و سلطان مصر را غنی‌تر
می‌کرد.

ترکها پس از آنکه بر اسکندریه تسلط یافتند حق ورود
کالا را چند برابر کردند.

جریان طلا در آنجا هم متوقف نشد. به آن کشورهای
ناشناخته‌ای رفت که ایریشم، سنگهای گرانبها و ادویه به غرب
صادر می‌کردند. این کالاها وقتی به غرب می‌رسیدند چند برابر

بهای خرید به فروش می رفتند. در اسکندریه بهای آنها پنج برابر بهای اصلیشان در خود هند بود و در شامپاین پنج برابر اسکندریه به فروش می رفتند. این کالاها را با کشتی، شتر و اسب از نقطه‌ای به نقطه دیگر می بردند. هیچ چیز نمی توانست میل کالا و پول را مهار کند. کسی نمی توانست بازرگانان را از سفرهای طولانی بازدارد....

در تمام این مدت دنیا روز به روز گسترش می یافت. دنیا، به راستی، گستره عظیمی بود از جنگلها، کشتزارها، کوهها، دره‌ها، دریاها و سرزمینها که در شرق از دریای بالتیک تا نوگورود، از نوگورود تا کی یف، از کی یف تا روم شرقی، از روم شرقی تا کشورهای شرق، و در غرب تا شهرهای عضو اتحادیه آلمان، تا فلاندر و پس از آن تا فرانسه و سراسر دریای مانش و انگلستان می رسید. این دنیا به کشورهای گوناگون تجزیه شده بود که هر کشور با کشور دیگر می جنگید. برادران و همسایگان نیز با هم در جنگ بودند.

با این حال، حتی در همان روزگار هم مردانی بودند که به اهمیت وحدت افراد بشر پی برده بودند.

۳. «قلب یگانه»

بار دیگر صفحه‌های تاریخ روزگار باستان را ورق بزنیم. این صفحه‌ها پر از شرح جنگهای خونین اند. پیدا نیست کی با کی می جنگد. دشمنان امروز روز دیگر با هم دوست می شوند تا دوباره در فرصت مناسبی با هم بجنگند.

وقایع نامه‌ای که یک راهب آلمانی به نام لامبرت^{۱۳} نوشته ورق می زنیم. نویسنده نامبرده با آرامی و به دور از تعصب، از جنگهایی که میان شاهان، بارونها و اسقفها برپا شده

بود سخن می‌گوید. حتی همکیشی و پیرو یک کلیسا بودن نیز نمی‌توانست آنها را به دوستی با هم برانگیزد.

لامبرت از جنگ میان پیروان یک اسقف و پیروان هر یک از راهبان بزرگ همچون یک رویداد بسیار طبیعی سخن می‌گوید: عید تثلیث بود و کلیسا پر از مؤمنان مسیحی. درست در وسط مراسم، مؤمنان با شمشیرهای برهنه به جان هم افتادند. اسقف بر منبر ایستاده پیروان خود را به جنگ برمی‌انگیخت. به جای دعا و سرود مذهبی فریاد جنگندگان و ضجه زخمیان شنیده می‌شد. گفتی جناب اسقف و رئیس راهبان برای حل اختلافهای خود زمان و مکانی بهتر از این پیدا نکرده بودند.

اختلاف آنها بر سر چه بود؟ رئیس راهبها جسارت ورزیده کنار اسقف اعظم نشسته بود و اسقف این را توهینی به خود می‌دانست که راهبی کنار او بنشیند. چون معتقد بود که آن جایگاه تنها از آن اوست.

در انگلستان، در فرانسه، در ایتالیا - در سراسر اروپا - شاهزادگان و نجبا با یکدیگر در نبرد بودند. کمتر کسی، اما، می‌دانست که چه چیزهای کوچک و پوچی این جنگها را سبب شده‌اند.

به سراغ وقایع نویس دیگری می‌رویم - این یکی روسی است. وقایع همان ایام را می‌خوانیم، یعنی نیمه دوم قرن یازدهم. در اینجا نیز همه با هم می‌جنگند. شاهزاده کی‌یف، چرنیگوف^{۱۴} و شاهزاده نوگورود سوزدال^{۱۵} را محاصره کرده‌اند. شاهزاده‌های روس برای جنگ با یکدیگر از خانه بدوشان استپ یاری می‌خواهند. اینها به یاری هم به شهرهای روس حمله می‌کنند و آنها را می‌سوزانند.

وقایع نویس جانب کدامیک را می‌گیرد؟ طرفدار چرنیگوف

14. Chernigov.

15. Suzdal.

است یا کی یف؟ هیچکدام. او دوستدار تمام سرزمین روس است. نطقهای کنگره لوبک را با نظر تأیید نقل می کند. در این کنگره شاهزادگان روس حق ارث پسر را از پدر پذیرفتند:

«برای چه سرزمینهای روس را ویران می کنیم؟ جنگ میان ما برای وحشیان استپ فرصت خوبی است که سرزمین ما را تجزیه کنند. بیایید از این پس با هم قلب یگانه ای داشته باشیم و سرزمین نیاکان خود را حفظ کنیم.»

وقایع نویسی وقتی از «قلب یگانه» سخن می گوید چند صد سال از زمان خود پیشترست. در قرن یازدهم هنوز سنتهای نظام زمینداری بر رفتار آدمیان حاکم بودند؛ کسی نمی گفت «ملت روس»، می گفتند «سرزمین روس». همین تاریخ نویس، در عین حال، زمانی را پیش بینی می کند که شهرهای روس دست از دشمنی با هم خواهند کشید و مردم روس با هم متحد خواهند شد. در نظر او چرنیگوف، کی یف و نوگورود به یکسان گرامی بودند. معتقد بود که هزاران نفر مردم روس می توانند «دارای قلب یگانه» ای گردند.

او از زمان خود پیشتر بود. زمان نو، اما، نیز به موقع خود فرا می رسید.

شاهزادگان وقتی لوبک را ترک می گفتند سوداهای شیطننت آسبز در سر داشتند. مثلاً، برادران مونوماخ^{۱۶} سودای تصرف سرزمین برادرزادگان خود را در سر داشتند.

ولادیمیر مونوماخ، شاهزاده کی یف، خود، در این باره چنین می نویسد: «مأسوران مخفی برادرانم از کرانه های ولگا نزد من آمدند و پیام آنها را به من رسانیدند: «به ما ملحق شو تا سرزمین روستیسلاو^{۱۷} هارا بگیریم. اگر به ما نپیوندی، دیگر با هم کاری نخواهیم داشت، و من چنین جواب دادم: «حتی اگر دشمن

من بشوید نمی‌توانم با شما همدست شوم و به صلیب اهانت روا دارم.» وقتی آنها را مرخص کردم غمگین بودم. مزامیر داود را گشودم، جایی آمد که مناسب حال من بود: «ای دل، چرا چنین افسرده‌ای؟ چرا در سینه‌ام اینسان بی‌تابی می‌کنی؟»

برادران به غلط می‌پنداشتند که ولادیمیر مونوماخ به آنها خواهد پیوست. او چنین کسی نبود. به هیچ وجه به جنگیدن با خویشاوندان علاقه‌ای نداشت. می‌خواست همه حکومت‌های روس را بر ضد استپ‌نشینان متحد گرداند. به خاطر سرزمین روس حاضر بود کارهایی کند که از هیچکس دیگر بر نمی‌آمد. درست پیش از برگزاری کنگره لوبک مصیبت بزرگی به او رو آورد؛ پسرش در جنگ با اولگ^{۱۸}، شاهزاده چرنیگوف کشته شد. هر کس دیگری به جای مونوماخ بود انتقام می‌گرفت؛ این یک سنت بود. مونوماخ، اما، به اولگ چنین نوشت: «من با تو دشمن نیستم و نمی‌خواهم از تو انتقام بگیرم. این را به خدا واگذاریم؛ ما نمی‌خواهیم سرزمین روس را ویران کنیم.» برای او، البته، چندان آسان نبود که به دشمن خود دست دوستی بدهد. او، اما، اندیشه بزرگی در سر داشت. فکر او از سرزمین کوچک خود فراتر می‌رفت و متوجه افق‌های دوردست، یعنی تمام سرزمین پهناور روس و همچنین دیگر کشورهای جهان بود.

به فرزندان خود نصیحت می‌کرد زبانهای بیگانه را یاد بگیرند: «با دانستن زبان کشورهای دیگر، آنها را بهتر خواهید شناخت.» می‌گفت پدر خودش پنج زبان می‌دانسته است. اندیشه اش، حتی، از کشورهای جهان فراتر رفت و در عالم بی‌پایان به سیر پرداخت.

در «مقالات» خود شگفتیهای عظیم عالم را می‌ستاید. مونوماخ از ساختمان اختران و از اینکه آب خشکیها را نگهداشته

در شگفت بود. درباره خورشید و ستارگان می نوشت، همچنین درباره جانوران و پرندگان و اینکه پرندگان چگونه از کشورهای گرمسیر به درختستانها و کشتزارها می کوچند. پیدا بود که مونوماخ کتابهای زیادی خوانده است و می داند چگونه فکر خود را روی کاغذ بیاورد.

مانند مارکوس اورلیوس^{۱۹} به هنگام نبرد نیز دست از نوشتن باز نمی داشت. کتاب مقالات او با این عبارت شروع می شود: «همچنانکه سورتعه حرکت می کرد می اندیشیدم که...» این مرد نیرومند که می توانست اسبهای وحشی استپ را رام گرداند و، بی سلاح، با خرسهای وحشی بجنگد، برای آنکه روسیه را بر ضد پولوتسی^{۲۰} های وحشی و دیگر اقوام استپ نشین متحد گرداند به تدبیر و نیروی بسیار نیاز داشت.

مونوماخ از زمان خود پیشتر بود. کمی پس از مرگ او، روسیه دوباره پایمال سم اسبان وحشی قبیله های وحشی شد. هنوز، اما، نیکمردانی بودند که «به قلب یگانه» معتقد باشند.

شاعر نوازنده ای در یکی از شعرهای خود به عنوان منظومه شاهزاده ایگور^{۲۱} شاهزادگان ستیزه جورا چنین می نکوهد: «دیری نخواهد پایید که با جنایتها تان خاک روس، این سرزمین همه اسلاوها، را به لجن بکشید.» ما نام این شاعر بزرگ که «منظومه شاهزاده ایگور» را سروده نمی دانیم؛ منظومه اش، اما، برجا مانده است و همیشه برجا خواهد ماند. کلمه های این منظومه امروز هم همان طنینی را دارند که در گذشته زیر انگشتان شاعر نوازنده داشتند:

«سپیده هنوز ندیده

این صدای دوردست چیست که در گوش من طنین

19. Marcus Aurelius.

20. Polovtsy.

21. Igor.